سرمقاله

راز سربه‌مهر



حسین شکیب‌راد
سردبیر نوجوانه

تکیه دادم به چمدان سید و خسته چشم دوخته بودم به سیل جمعیت. منتظر بودم بچه‌ها از زیارت برگردند. به خاطر پیاده‌روی یکی دو روز گذشته، خسته‌تر از این بودم که بتوانم روی پاهایم بایستم. صحن و سرای سامرا غلغله بود.

هرکس رد می‌شد وسط آن شلوغی‌ها یک تنه اش هم به من می‌خورد اما عین خیالم نبود. کم کم حواسم پرت صداهایی شد که از بلندگو می‌آمد. یک‌سره اسامی مختلف زائران و مسافران را می‌خواند که باید خودشان را به نقطه‌ای می‌رساندند. انگار کسانی را صدا می‌زد که دوستان‌شان آنها را گم کرده بودند.

این‌که بی‌وقفه اسم‌های مختلف به فارسی و عربی خوانده می‌شد، برایم عجیب بود. انگار همه، همدیگر را گم کرده باشند. یاد کودکی‌ام افتادم. وقتی که در صحن گوهرشاد دستم از دست مادرم جدا شد و گمش کردم. و بعد دست مهربان خادمی که نگذاشت اشک‌هایم بیشتر از آن سرازیر شود و مرا برد به اتاق خودش تا وقتی که خانواده‌ام مرا دوباره پیدا کردند.

من گم شده بودم. واقعیتش این بود که خودم را گم کرده بودم در سامرا. آنجا که همه می‌آیند به عشق گمشده عالم تا برای ظهورش دعا کنند، من خودم را گم کرده بودم. ۱۰۰۰ تا چرا ردیف شد جلوی روی من و هنوز هم که هنوز است دارم به همان سوال‌ها جواب می‌دهم.

ما هرکدام یک راز بزرگ هستیم. رازی که اگر سربه‌مهر بماند و برگردیم به جایی که از آن آمده‌ایم، حیف می‌شود. این چند وقت تقریبا مطمئن شده‌ام که باید برای برگشت به آغوش خدا، اول رازم را پیدا کنم، خودم را، و بعد جوری زندگی کنم که ته‌ته داستان زندگی‌ام پرواز داشته باشد. مثل یکی از همان خادم‌های مهربان آستان رضوی که عاقبتش پرواز بود.

ترازوی عدالت





فاطمه مهرابی
تهران

فکر می‌کنم همه انسان‌ها بخشی از خودشان را به‌واسطه تجربه‌هایی که کسب می‌کنند، از دست می‌دهند.

این قانون زندگی است، تا چیزی را فدا نکنی چیز دیگری به‌دست نخواهی آورد.

کسی در ازای رتبه سه‌رقمی کنکورش، نوجوانی و بازی با همسالانش را از دست می‌دهد.

فردی دیگر برای آسایش خانواده‌اش از خواب و استراحت خودش می‌زند.

و گمشده آدمی دیگر لبخندهایی است که در گذر زمان براثر مشغولیت‌هایش مدفون شده است. همه ما تکه‌ای از وجودمان و بخشی از روح‌مان را در این مسیر پرپیچ‌وخم عمر، به‌دست فراموشی سپرده و گم‌شان می‌کنیم اما شاید سؤال درست‌تر چیزی که از دست داده‌ایم نباشد، شاید صورت‌مسأله بهتر این باشد که «آیا ارزشش را داشته است یا نه؟»

اگر عشق را فدای عقل کرده و قسمتی از قلب‌مان را گم کرده باشیم، آیا ارزشش را داشته است که اکنون چنین زندگی سیاه و سفیدی را زیست کنیم؟ اگر جوانی‌مان را برای رشد بذری هدر داده باشیم که هیچ‌گاه به ثمر نخواهد رسید، و چشم‌بسته در چنین رابطه‌هایی امید واهی داشته‌ایم، آیا ارزشش را داشته است؟

آیا کارت‌اعتباری پرپول، بهای ازدست‌دادن روح و انسانیت بوده است؟

سوزاندن برگه‌های تقویم زندگی‌مان به چه قیمتی می‌ارزد؟

در کفه‌های ترازوی عدالت، گمشده‌تان را در سمتی و چیزی که در ازایش به دست آورده‌اید را در سمتی دیگر قرار دهید.

کدام کفه برای‌تان سنگین‌تر حساب شده است؟

عزیزهایی که دورند



فاطمه کاووسی
تهران

من این‌طور فکر می‌کنم که ما همیشه در هر سنی و جایگاهی، نیازمند کسی هستیم که از دور به او نگاه کنیم و فکر کنیم که این مثلا همان آدم گمشده‌ای است که یک عمر دربه‌در دنبالش می‌گشتیم تا یک گوشه از جهان با او بنشینیم و از چیزهایی بگوییم که هیچ‌وقت نمی‌شود به هیچ‌کس گفت، حتی به مامان‌ها. از وجودش قوت قلب بگیریم، نگاهش کنیم و برای بار چندهزارم مطمئن شویم که اگر همین شخص دوست من بود، زمین را برای رفاقت‌مان به آسمان می‌دوختم. من فکر می‌کنم وجود چنین آدم‌هایی خوب است. امید است، نور است، حس زندگی است، حس علاقه‌مندی برای بیشتر شبیه آن شخص شدن است که معتقدیم آن‌قدر خوب زندگی کرده که حتی می‌شود از یأس و ناامیدی‌هایش هم درس و انگیزه گرفت؛ چون از نظر ما حتی ناامیدی‌های او هم باشکوه است و باید برایش حماسه‌سرایی کرد. اینها را گفتم که بگویم، من هم این حس را می‌شناسم که آدمی آن‌قدر عزیز بشود که تو به‌دلیل او و برای شبیه‌تر شدن به او، خودت، تفکرت، نگاهت و همه‌چیزت را بکوبی و از نو بسازی. فقط چون دیده‌ای آدمی وجود دارد که از جنس تو و هم‌عمر توست اما توانسته آن‌قدر خوب زندگی کند و آن‌قدر خوب بزرگ شود! آدم‌هایی که فقط نگاه کردن به چشم‌های‌شان اندازه هزاران پادکست و ویدئوی انگیزشی به تو انگیزه می‌دهد و باعث می‌شود که دلت بخواهد بلند شوی و بلندترین قله‌های جهان را فتح کنی. من فکر می‌کنم که ما نیاز داریم به این مدل آدم‌ها حتی اگر مجبور باشیم پشت سرشان، بدون این‌که خودشان بفهمند که قطعا نمی‌فهمند، بنویسیم و صفحه بگذاریم، توییت بزنیم، برگه‌های دفترچه خاطرات را سیاه کنیم و خلاصه هرجایی یک ردی از آنها بگذاریم. من از تمام گمشده‌هایی که در زندگی‌مان پیدای‌شان شد و راجع به آنها در گوشه‌ای از ذهن‌مان فکر می‌کنیم، تشکر می‌کنم. برای زندگی، لطافت و تمام آنچه که یک روزی به زندگی‌مان هدیه دادند.

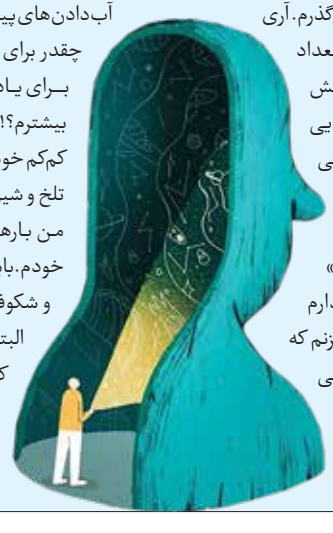


این منِ بااستعداد را نادیده گرفته‌ام



زهرا سهرابی
لرستان

گاهی خودم را گم می‌کنم؛ این من بااستعداد را که بارها و بارها جلوی خلاقیت‌ها و هنرهایش را گرفته‌ام. مثل نوشتن متن‌هایی که گاه و بی‌گاه شکوفه‌ای در ذهنم جوانه می‌زند و با بی‌اهمیتی تمام از کنارش می‌گذرم. آری من، «خودم» را، این من بااستعداد را گم کرده‌ام، دست‌هایش را رها کرده و میان شکوفایی استعدادهایم چندان اهمیتی به او نداده‌ام. من در حق دست‌هایم ظلم کرده‌ام و بارها صدای «ظلمت نفسی» را شنیده‌ام. گاهی دوست دارم با صدای بلند مادرم را صدا بزنم که «من» را گم کرده‌ام؛ می‌دانی کجاست؟ هرچه می‌گردم نیست، نمی‌توانم پیدایش کنم و او آرام بگوید: دخترم کنار گلدان روی میز اتاقت گذاشته‌ای و رفته‌ای و او را پیدا کنم و بارها و بارها از او عذرخواهی کنم که من در حق تو خیلی اجحاف کرده‌ام. می‌خواهم بگویم بعضی شعرهای نو و متن‌های درخشان بارها و بارها در ذهنم جوانه زده‌اند و من هربار با بی‌اعتنایی حرام‌شان کرده‌ام و ننوشتم‌شان، بنابراین آنها بخار شده و رفته‌اند. من ذهنم را گاهی حرام کرده‌ام. حتی قلمم را از نوشتن بهاری نو. گاهی جوانه‌های بسیاری را که نیاز به آب‌دادن‌های پیاپی بود، خشک کرده‌ام. چقدر برای خودم وقت می‌گذارم؟ برای یادگیری، برای دانش بیشترم؟! اصلا و اصلا. انگار دارم کم‌کم خودم را با همه فانتزی‌های تلخ و شیرینش فراموش می‌کنم. من بارها ظلم کرده‌ام در حق خودم. باید بلند شد و برای یافتن و شکوفایی خود تلاش کرد که البته با توکل به خدا و تلاش کارها میسر می‌شود. باید دست این «من بااستعدادم» را بگیرم و دیگر گمش نکنم.



ما گمشده این عالمیم



سارا یزدانی
خمینی‌شهر

در این عالم گاهی احساس گمشدگی در وجودمان، فرصت خوشحال زندگی کردن را از ما می‌گیرد.

گمشدگی نه به‌آن معنا که بی‌هدف باشیم. مگر بزرگان و صدیقان ما راه و روش زندگی را از ۱۴۰۰ سال پیش برای‌مان مطرح نکردند؟ پس گمشدگی برای چیست؟ گمشدگی به آن معناکه در اوج فشار رسانه و جامعه و اتفاقات حیاتی موجود، ندانیم که به‌راستی قدم بعدی جهت رسیدن به هدف نیمه‌واضح‌مان چیست؟ گمشدگی به آن معنا که نمی‌دانیم تا کجا استمرار ورزیدن بر کارها سبب اتلاف وقت نمی‌شود؟ تا کجا و کی در انتظار آدمی که وجود فیزیکی‌اش از زندگی کوچ کرده و تنها یاد و خاطره‌ای از او مانده است، به معنای وبال بودن نیست؟ تا کجا تفریح کردن مانع رسیدگی به دغدغه‌ها نمی‌شود؟ و تا کجا رسیدگی به دغدغه‌ها مانع رسیدگی به تفریحات و استراحت؟ آیا باید لذت‌های زودگذر برای رسیدن به هدف آینده را فدا کرد؟ یا در زمان حال زیست؟ عده‌ای در جواب سوالاتی که مانند کلافی سیاه رنگ، با آرامش خاطر زیستن را ممنوع می‌کند، می‌گویند: «کاری ندارد. کافی است تشخیص دهی!» اما چگونه تشخیص دهم؟ مگر تغییر فصل است که وقتی گرم‌مان شد، تشخیص دهیم کولر و پنکه به راه بیندازیم و هر زمان سردمان شد، بدانیم زمستان شده و شوفاژها به کار می‌آیند؟ سخن اهداف بلندمدتی در میان است که سعادت آینده را برای‌مان تعیین می‌کند و تمام اینها به احساس گمشدگی ما برای تصمیم بعدی می‌افزاید. خطاکردن، ایرادی ندارد. از شکست‌ها، فرصت می‌یابیم و بر احساس گمشدگی‌مان هنگام ندانم‌کاری‌ها غلبه می‌کنیم. به قول رفیق شفیقی «ای کاش دوبار فرصت زیستن داشتیم. مرتبه اول را تنها به آزمون و خطا و بطالت می‌گذراندیم و مرتبه دوم، شیوه درست زیستن را در پیش می‌گرفتیم که این‌بار از حس گمشدگی‌مان کاسته می‌شد.»

و در آخر باید پذیرفت که این حس گمشدگی نیز بخشی از قابلیت این عالم است، به آدم‌ها فرصت روبه‌رو شدن با چالش‌ها را می‌دهد و شاید همین‌ها سبب سعادت شود.

